

از یکی خود او داشتند و گفت آنچه از ما برده بد ما بردیم گفت میدیم حالا بیانا شرا بخوریم بسیار
گفت بیانا اینطوره انگشتم که از جمله مسلمان شده است بمواید نوز بگیرد و اگر بگیرد نوز از ندهد بلکه از ندهد
انجاری را از سر راه مسلمان بردار نهان نشیند گفت شراب بسیار گفت آقا جان شراب نخور
که برای تو ضرر دارد نهان دوروز بود که شراب نخورده بود و دلش تنگ شده که هزار درسا بند که تنگ
بخت درد دندان داخل گشاید در دم داور در شراب ریختند آوردن دست و طکردن بخوردن آنچه
دارد بود به نهان دادند بهنگه کنی نمودید از حد نافرمانی ناز بکلو بس کشید دست برنج رسانید که پخت
بهم چید و بر زبان خورد که هزار نهان ناز بکخر نمود و دروغن بنفشه با دم برداشش زدن نهان عطسه زد و بوس
آمد و در او برغل و زنجبیر بد بهزاد گفت چهار بار بخور استم نوز بگیرم گفتم نافرمانی نوز بگیرم اگر چه
نوز بگیرم بهد و بخت میداشتم تا خوب آفتاب شد نهان را محکم است و در میان کاد و صندلی
جاید و بشیر از بسیار و بیک گرفت در خانه رسید صاحبخانه برخواست در راه با نوز چشمتش آن در بسیار
همه گرفت دست بسیار رفت زمانه پوشید آفتاب چادر داشت از بگما بدند ضعیف نشسته
گویی میکند از یکی پیش آمد گفت نوز کبستی که به بگنی گفت نوزم دور افتاده ام گفت بر خیز بروم منزل
گفت میایم بشیر اینک کسی دست بنا موس من دراز کند گفت نه برخواست آمد دیدم رفت زور
بکی دور هم نشسته بفر زده اند گفت مشق ویدی ای هر مشق صد نفر دور تا دور حلقه زده اند کی
از آنها گفت بشیر نشسته گفت نوز کبستی و از یکی آمده و یکی میروی و بچه روایخی افتاد
بسیار گفت در این نزدیکی فریب است و حوالی انفریه فریب دیگری است مادر فریب دیگر بودیم چون
بهم خصومت داشتیم آمدند ما را خودی خبر کردند ما مقدارگ دیدیم سوار شدیم آمدیم بان
فریب از فضا جالوزی پیش روی مرکب من برخواست مرکب از جا در آمد بسیار از پیش رفتیم
ز فضا عبورم افتاد و با بظرف آمدیم تا آفتاب خوب کرد و ساعتی گذشت با زبر خواستیم
آمدیم ناز و بیک چادر شمار رسیدیم این اسب که دیدیم از ترسی که داشتیم گریه می
کردیم که خبر داشتید و مرا آورد بد پیش خود ما یکی گفت زنی با دتر می گفت در خرم از یک
از یک گفت امشب پیش ما مان نافرمانی نوز بخرال خودت بر ما نیم بهار و معای بسیار
باز بگما کرد بگفته صدای بیدار باش بگوشش بهار رسید گفت این چه صدای گفت
هزار دشنی دستگر کرده اورا بزرغل زنجبیر نموده دور کاد و صندلی کرده در دوش خوابید

امشب فرار داده اگر علی اورا بخت داد بر حق است از آنچه با سپاسی میگفتم گفت پس امشب
من بخوابم گفتند آنجا را مکن اگر بخوای تو را بخت است برسانم امشب باید بختی شراب
بکوزی و بر قتی صبح تو را بنزل برسانم بسیار دول نماز کرد تا زشته آگشید تا برخواست
بیا در ابدت گرفت بنا کرد بر نفس کردن و شراب دادن بسیار شراب داد تا هفتاد تا
شد گفت شراب با ما در وقت بر چیکما شراب یک جیک زار در بخت و نگاه کرد گفتند
چرا نگاه میکنی گفت بخوابم هر کدام بنزست بیارم برای شما بر جوع کردن شراب خوردن
بگذرد که گفت بخوابم خوب برضم گفتند پس مرض کنسید همه رفقا جمع شوند در دوس
په جمع شدن و شراب خوردند بجهت غلبه بنزد و کشیک بسیار بنسند لغزه کشید که الکلودان
هر چه دلان میخواهد امشب شراب بخورد که بختند همه بچیکما و شرود همزدن شراب خزان
و بسیار بنسند شراب میداد نگاه کرد دید یکی رو کرد بخلیفه گفت در مغرب چنان بنسند شده است
خلیفه برخواست یکی دستش گرفت گفت دلاور تو را چه شده است بشین و کله مشو بسیار
دید که دار و کل نموده بگفتی خود رس بند پای صندوق پنجه عبار برابر طردن آورده بخت
پنجه را بهم پیوند کرد و مشتقال نیم عکس دار و در میانش جا بد اول پنجه را بر لب نهاد و
کرد بهزاد نفس را بالا کشید چون دار و بر مغزش جا گرفت بسیار برکت دید یکیک مانند
گو سفند بر روی هم غلبیده اند باز آمد بر سر کا و صندوق و کلید را از جیب بهزاد بردن آند
انداخت بغل و در کا و صندوق را باز نمود و دید که تعلق از ته دل با علی یا علی میگویی که دید در
صندوقی باز شد امید از جانت خود بر بد به خود گفت در این سوغتی چرا بردت من اند معلوم
که دین تو با حلست که بسیار گفت آقا جان منم گفت تویی بسیار گفت علی صتم نهان گفت چرا غدار
بزودی شمشیر را روشن نمود و بندها پیش برداشت که نهان بردن آمد و دید که از یک مانند لنگل
که در آفتاب گنی بر نخته اند نهان گفت چه کرده گفت دارد لی داده ام همه را به پیش کرده ام نهان
پرسید که نوع آنچه گذشته بود از اول تا آخر نقل نمود نهان اول دست بهزاد را گرفت
نمواند بچند بعد یک پنجه بر برداشت و یکی هم بسیار و مانند گو سفند همه را سر بر بند و قفل
نفر با بهزاد دست بسته گرفتند نهان شرود همزدن با سباب جمع نمودن گفت و برود و فقط که
را بسیار اند لباس زانرا کند و لباس خود را بوشید مانند برقی لامع در وقت نهان آمد که نهان

طبع نمود بسیار سوار فریاد کس است میباید از میدان نشو به متقابلش که نسیم بد ما غسان خورد با چهل نفر
 از تک سوار آمدند خود را در زنجیر دیدند بنوا و دیدن متقابل سبب جمع میگردد بنوا از دو غا تا بنوا
 دید که چگونه سر بریده اند و چهل نفر از اهل خودش زنده اند اما همه در فعل و زنجیرند باقی دیگر در خون
 میخوشند الظاهر دید تا طر فیه فطاس در روز برداشت رفت امر از سوار است میباید گفت بگروه هر چه
 کرده این است طر بچه کرده از محال است سیر نیز انداخت که بسیار رسید در مقابل متقابل میباید باشند
 متقابل اند بالای سیر نیز گفت نمیدی که این علی بر حقت میباید کرد دست را زخم که بگردد و اخل غوی
 میباید گفت مرا اینه بخش کا شده کرده اگر است میگوئی دست مرا با رکن ما هم شک کنم متعلق دست
 او را مار کرد و دست بی تیغ نمود و بنا کردن بچنگ کردن متعلق تیغ انداخت بر زدنش که از او پیش
 بد رفت متعلق رو با چهل نفر نمود که دست بسته بودند گفت شما سیدان میباید گفتندی
 فصدیکه که این تو حقت و حق با علی است و آنها را با زنده خود را در قدم متعلق انداختند و سواران
 شدند و آنچه سبب بود همه بگروه مر که با بستند و بگرد آید و بنده رفتند با پای میل رسیدند
 بسیار داخل شدند و در بارگاه عبدالله رفت چشم عبدالله به بسیار افتاد و گفت کی بودی ای
 تو کجاست گفت آنجا بم بقیر روی بهای میل رسید عبدالله سوار شد با امیران از شهر مردان رفتند
 دیدند اسب و قاطر اسب را راست و چهل نفر سوار با متعلق میباید عبدالله پیاده شد دست در
 کردن یکدیگر کردند بعد سواره بگید آید آمدند ایندوز آنچه بر سرش آید بود برای عبدالله تعریف کرد
 و داخل بارگاه شدند و آنچه اسب و قاطر بود همه را بدست عبدالله سپرد او در خانه گذاشت و در
 فعل زد و هر موم نمود با سبب طالب فیل چشم و آنچه اسب و قاطر بود و هنری بی ساده بعضی
 نمود که خدمت کشید و محمود صحبت کردن نگاه کرد دیدند چکه خودش و او متعلق در پیش رفت
 گفت دل او در سلاح مارا چه کردی بخاطرش رسید که برده اند و این سلاح بهر دست متعلق گفت
 سلاحیکه ددی در خور جان است و این سلاح خودمانت همین تیغ بگش دست که بگفتم این
 بگده بگفته است و آن اسب دره فطاس است که در کف لبندام عبدالله الوقت با در نمود که بچه متعلق
 گفته بود راست است دست انداخت متعلق را گرفت گفت دست از تو برندارم تا جان من برآید
 با جان رسید بجانان با جان من برآید دست من بدامن تو تقاضی خون بدیتر آنگن و گفت بنده از میان
 من در خودت گفت آتشی رو دهنم کنم که در دهنش چشمه نور بشود را بنیره دمار کند از لطف خداوند انداخته

اند انظار لم لب را بدندان کرده که خواند از پیش مسر از شد گفت حسین تا شیز کجا است تا شیز از پیش
 ششم حسین گفت از دین نجات کنی که میگوئی تا نیم اگر وفاداری بزین فغان گفت لبم شکو
 دوران بر خیزه منم در باز داری حسین بسند تا جتن نمود گفت بسیار خور جان صلاح بر جان
 درود در مغایرت گذشت حسین مانند بیخ مصری عربان شد بعد شد و عکرو صبح پوشیدن ابرو
 این ناضل موزه عرف آهین در نواد کرد بعد عبد السلام پوشیدن حسین را بد اول صلوات بر محمد و
 و بد جوانت که اگر دستش به بیخ آید برسد برابر برادر است آترین از عبد الله و خلق بلند شد
 عبد الله گفت آفرین خدای بر مددی که نور در دما در که نور از اما حسین در مقابل عبد الله سلام بود
 رفت در مقابل فغان گفت اگر دانی دانی و اگر نه بگویم نادانی مرا حسین کرد و میگویند فغان گفت
 بگو آن شیز که طایر آکنده است کجا است من او را میخواهم حسین گفت با من کن من جانم منی
 داری لبم که انظار لم گفت قاص خون طایر از نو میگویم حسین گفت پیش پای منم در باز
 داری در دبد بگرورد که خلق تا نبیند حسین گرم تیغ ازای شد و تیغ را بلند کرد و بر فرق
 انظار لم که انظار در زیر سر نهان شد حسین بر سپرد که سر مانند قلب بزرگ و نیم شد رسید بر خود
 بر صندوقه سینه بر حکر کاه بگرند از دو شاخش بدر رفت مانند خار ترید و نیم شد و جاز انالک
 در رخ مسر که صدای آفرین از بارگاه بلند شد عبد الله قلب شاه سه دفعه از جا برخاست نشست
 و شکر خدا را بجا آورد و چهل نفر از یک ز جا درآمد حسین مانند شیز کردند در میان آنها افتاد و از
 کشته شد میساخت ناسی و نه نغز اکت و یک نفر را گرفت و دو کوشش را کند و گفت برو شاه
 جان آبا و به بیدان ارفش کوه که انجمن آشنیز میباید بر تراشی نو و بر حسین شایسته باشد و رو آ
 نمود آن از یک هم صفت خود داشت رد بگر ز نهاد مانند برق لامع بدر رفت لشوار حسین که در
 مقابل عبد الله سلام بیزان کرد و آمدنش آنجا اسباب داشتند در گوشه قرار داد حسین
 صحت است آشنیز را بدانت و مغایرتش او را بعد الله نمود که دیوانی ندهد کسی برش کند و فرود
 آشنیز پیشتر دور و نند و سنس را بدست عبد الله داده چند نفر غلام تپان نمود از برای حسین حسین گفت
 باید تنها بروم کبر اعز و نذارم بیمار را اگر اکتب نمانم بر جوات دوست در کردن عبد الله نمود
 و صورت هم دیگر را بوسیدن عبد الله دست انداخت و امن نمانم را گرفت و گفت تا در بر با
 خواهر جمع پیشتر هم دیگر را و در حضور و دست و عکرون بر فغان لشوار یک نفر از یک که رفت در شاه

جان آید و در بارگاه بگردد چون رسید در قفس گفت از کی آمده گفت از جدرگاه گفت چه دردی
گفت گفتن بیاد روزی بودت حاضر شلی کن کرد روز کار طیب است عاقبت بجای همان حسین است
قبیل زور را گفت باسی دند نقره دیگر از قفس و بیاد نظرش خبره و ما رسد در بارگاه غایب کرد حسین رسید
و در کوشه بستاده گفت همین تو بارها از عالی شجاعت میکردی میتوانی بروی نفس خون
بکنی گفت علی میبردم گفت چند نفر همی گفت اینها چهل نفر بودند منم چهل نفر میبردم حسین بسیار
ندارد که چهل نفر را دید که دست پرورده خودش بود امیر حسین گفت هزار تومان میدهم و شما
یکی هزار تومان که صد و هشتاد امیر که از علی تسنن انفرار نمودند از همه حجت گرفت که حسین را بگرد
و صد و هشتاد هزار تومان را دریافت کند حجت را گرفت در بعض بنا و در جدرگاه و بند روانه شد
سوار حسین بکه عبده و او انگر و و بسیار در دنیا جهان آبادند آمدند تا رسیدند بدین جزیره دیدند
خافند انداخت حسین گفت بسیار اینجا است گفت خبره سوس است حسین گفت دیگر عالی
است که ما برویم منزل کیم گفت همه عالی است نا آنچه خبره بگیدان است حسین پیاده شد گفت
باید همین جا بماند بسیار رساندند حجت حسین نشست و خورجین از کرده مرکب بزین تپه
مرکبها را عرق گیری نمودند گفت مرکب را سوار شو و در اصل بسیار سوار شد داخل جزیره شدند
خواست گرفت و بعد دو نفر سندی آمدند بسیار گفت شما بکنید و از کی آمده اید و یکی میگوید گفتند از
جهان آباد رسیده ایم میبریم بجدرگاه برای گرفتن حسین امش بر یکدیگریم بر یکدیگریم اگر اینها بولون
حسین آمد و نفر گفتند شما کی میبرید بسیار گفت ما میرویم شاه جهان آباد گفتند شما در جدرگاه
بودید گفت علی ما از اول تا آخر بودیم و تا ما میگردیم برسیدند بچه نوع گشته شدند بسیار گفت حسین
یعنی بر ز قفس زد که از روش خوش بدر رفت و بکنیم و اصد شد گفت منزل شما در کجاست اگر آقایی
بخواهد بیاید احوال پرسید بسیار گفت در جزیره است و آمد در خدمت حسین آنچه دیده بودیم را
نقل کرد و سخنان گفت بر خبر برویم بیدین آنها سوار شدن آمدن شروع بر فغان کردن و فنی رسیدند
که آمد و نفر برای حسین بهادر نقل میکردند چشمشان بر بسیار افتاد گهتند همان سوار است که بسیار
سخنان تا رسید بهادر دید حاتم چشم و طبق صورت پهنای سینه با هم برابری میکنند میاید گفت نقل
آمدی گفت اگر خوشش اگر خوشش که ندیم گفت از کی آید گفت از شاه جهان آباد آمدیم نفس خون
خدا بر بکنیم بر که شما در جنگ جوان شمشیر زدند و زب بودید گفت بخوان استبزر را با نشان بد حسین

کعب چنجه میدی گفت با صد هزار تومان بیدیم گفت کم است رسید به دویت هزار تومان حسین
 گفت خوبست اما قدری شراب بخوریم و ما غنا چاق بشود بیا در گفت شراب آوردند حسین خیمه دو تا
 تری شد گفت با صد هزار تومان از تو بخرم دست ما را بگیر پس جب و اریم دست تهن را گرفت گفت
 آنرا می بخاری تهن گفت حسین ابدت تو دارم بیا در گفت هکود او در آن تو خود را پربند مریستی
 حسین با با نشان میدی سخن گفت بنات خدا اینا نیست حسین است اینظام گفت طالب من چشم
 و طالب قیل زور را نوشته گفت بی حرفی در می بگو اینظام لبر ابدنمان گزید بقرار یک خون از دهانش
 سر از سر شد و بستن نمود و تیغ را بلند کرد و بکل تهن اغناخت تهن شسته بود تیغ را کشید و در زیر
 منل جاها را اغناخت که برق تیغ از بالای فرقهش عبور رفت تا که کشید و در خطی که چهل نفر از کعب دور
 حسین را گرفته تهن را نذیر گرسنه در میان آنها افتاد از کشته شست بیاخت سینه تیغ را یک
 را کشت و یک نفر را گرفت و گوش او را کند و روانه نمود بعد تهن با بیار همه جا آمد تا بالائی خانه از کعبی
 آمد نگاه کرد سواد شدی بنظر در آورد و شوری آراسته و سپر است دید گفت بسیار این شهر است
 و نام او چه بود بسیار گفت این شهر که در نظر شماست شهر جهان آباد است تهن گفت نباید در شهر
 بروم کاری نداریم باید در پابان جانی پیدا کنیم بسیار گفت هر کجا که میخواهی برو صاحب اختیار و
 سخن و بداند کوه نهاد یکی کوه پاره سراندر صاحب مقام پلنگ ایشان صاحب بردانته کوه
 رسیدند و دید در گاه ما سنگین چمن کرده اند گفت کوه با اینجا جانی باشد پاوه شد نگاه کرد
 جانی و سیعی بنظر آورد و دید چهار مغز دارد یکطرف آوز سنگی دارد کوه یا تانه گاه ریخته اند
 یکطرف دید و شها را روی هم گذارده اند از هم ریخته و پوسیده و از یکطرف از هر کوه تا آلات
 میزد بر روی هم گذارده بسیاره شحال شور چمن با از کرده مرکب برداشت مرکب را عرق کردی
 نمود و در داخل که دشت خورند و استراحت نمودند و از بیخ راه پیرون آمدند تهن گفت
 پاریوم در شوق تا کنیم تهن با سگ جرانه پوسید و در بشهر رفتند داخل شهر شدند در کوه چو
 بازار کردش سر کردند در در بارگاه اکبرین پیایون تهن پرسید اینجا کیست بسیار
 گفت اینجا بارگاه اکبرین مایوست گفت اکبر پادشاه است و خودش بر تخت نشاست گفت
 بی تهن گفت برویم و بارگاه ما سنا کنیم بر تو هسته داخل غریبش شدند و در کوشه ای تا دزدید که
 در آنجا رخسار لی قرار گرفته برایش هر کدام جانی داشتند با شها و امیر و قباش از زمین بسیار جاها

اند تهن گفت کوبا اسس پاوت ای برام کو با بیشتر است بسیار گفت انتم با و تا بخت خود
 گفت صد و هشتاد امیر از این لشکر در بارگاه میر حسین فرار گرفته اند و بنده امیر غولباش در بارگاه
 اند حسین گفت غولباش حمله علی به دارند بسیار گفت فلجی است که او را فلج غولباش میگویند
 و او زده هزار در خانه است و همه نطق دارند به برامحان که ناگاه بارگاه برهم خورد و کسکه اول برخواست
 بهرامحان بود حسین خود را داخل غولباش انداخت با برامحان بیرون اند حسین گفت
 امشب بر ویم دست بدان میر حسین میثوم قدری بول میگیرم گفت چرا دست بدان میر حسین
 میثوب دست بدان بهرامحان بشوید گفت شرب است گفت بی شرا بخت دارند بر منی معنای
 شرب آورد حسین لب را بلب چنان نهاد چنان را سر بالا کرد دست بر در باز و نمود و گفت باز
 بیرون نگر و بیا و داد گفت این باز و ندهد هزار تون قیمت دارد پس لوگو رو باشد تا پونز ابد هم
 و باز و بند را بگیرم بشیر کچی ببول نکر دنیب کرد بنو لکر در دهی مخصوصی فرار داد و گفت بسیار شرب
 بگیرم قدری شرب گرفتند و آمدند داخل مغاره شدند و غزل خود را در دست نموده در آن گرفتند
 قصه کیم در بیان آمدن تهن در خانه میر حسین و پس و سپس از آنرا شدند چون دست راست
 و چو چهر چهر در چهار سوق بفرموده عثمان طبله از دند صدای جل کوشش و میشد کلب با دل نماند و
 دهل دست بر سر زد و داد کرد حسین گفت بسیار خوشی و سدید مریدان او در اول مانع میوی
 عویان شد گفت پد امیر حیر از چنه نرمی در بر نمود و نمود سدید شد از آن قدره بیرون آمد و بیرون
 تهن گفت بسیار بر خیز بسیار هم خرق سلاح شده از راه کوه سر از بر شدند در دست در جهان آبا
 آمدند بکنار خندق رسیدند و امیر بگریزدند و مانند بس پیش رفته فوج در پیش آمدند از دست
 زرع خندق بنام نمودند و خود را در خاک بر گرفتند و کند عدد و بند را از دور گریزان و اولم حسین جان
 خلفه بر روی دست انداختند بر جرح اولابی چهار فایه کند پشت دیوار بندند با کد
 بالافشند مانند مرغ مسکرم روح از انظار سر از بر شدند دست او شمشیر برداشتند که صدای آلودم
 آلودم بلند شد و صدای مسکرم میگرم بلند شد تا رسیدند پشت دیوار خانه میر حسین فدا کنند دیوار
 بندند پارا کد و دند بالافشند برام خانه کند را بر او ر کمر خنده نگاه کردند در حال و بندند چهار
 شمشیران طرد و نتره گذارده اند و سمعهای کالوزی در سوز گذارند حسین سر از بر شدند در موجود خانه
 کچه کینز و خلام و خواب بود همه را چو شش کردند و داخل بارگاه شدند در حال و فوج چهار بر امیر موند گره

و از ارباب آنچه گذارده و سر نیزه را باغ میر حسین که از ده و بیست نمود نفس را بالاکشید که وار و در سقش
 جا گرفت و پوشش شد میر حسین با در بعل گرفت و در جای دیگر انبساط آمد بالای سرش شمشیر را بر پای خود
 بست و شروع نمود با آمدن میر حسین ششم باز نمود بر اینها باز نماند و در پنجم و ابلق دید گفت کجاست کجاستی تهن
 بره است و گفت من حسین کردم گفت اینوقت شب است چایچه میکنی تهن گفت ای ایات بخت ساله
 هند را میخواهم گفت کجا با چه برنج دارد گفت کجاستی گفت من میر حسینم و بنا نمود بدشمنی نمودن
 تهن گفت بسیار بن بر دوش بسیار بنما طرش رسید از می یکند جبرست کجاست تهن آید در بریند اش که
 پس افتاد بعد او گرفت آورد و در باغچه سر با پیش آکشیه بالای درخت و ترک بر پایش زد گفت چه میکنی
 گفت این کوله با زربه گفت باید صبر کنی فردا پانی در بارگاه اکبر بن جایون بخره میخواهی میدهم
 و کارش را میبازیم اما بخدمت که موجود ندارم حسین ترک بر پانی میر حسین زد و او آید تهن او را کشید
 گفت پیشرو ستمش بدست میر حسین را و در بطالار داخل شدند تهن دید و بر پایش زد و در داخل طاق
 شد و کلاه خند وقت که بدی هم گذارده است میر حسین گفت کجاست میخواهی بر دار هم میکنی است
 حسین شالی و در سال را انداخت و سه کلاه خند و در حالی کرد در میان رسال و گوشه او را محکم بست
 گفت بر آید گفت جواز ندارم حسین تا یازده برگه و گفت میدهم دست بکنید در داخل طاق
 شد و دست و قدم بر روی هم گذارده یک من و قدم دید که جواهرش از همه در شست تراست بر دست
 آورد بر روی زر که گذارده محکم بست و یک کوله با هم بسیار برداشت آوردند و باغچه سر گذارند
 در پیش و سپس میر حسین را ترا کشیدند و یک دست برخت زانها با پوشانید و او را در بستر خواباند
 در و بخاره رفته و با سیرات شوقش از میر حسین بشنو که چون نصیح شدند میر حسین یک که حسین
 در بستر خوابیده بود پدیدانیت در باغچه سر نگاه کرد و دید یک جوانی مستعدان در دست دارد میوزد
 گفت مکن بفره ریت در آمد شوهر مرا چه کار کرده گفت یاران چو سبب پیاورید او با چو کجای می کرد
 دیدند از جا حرکت نیکند حسین در غیظ شد چو پت و در مغز کشید که ای گستاخ تا کی مرا میزنی تقصیر
 چیست که همه یکجا بر تعظیم کردند و خود را در قدش انداختند تهن میر حسین گفت بر چیزی دستش را
 گرفت آورد و در طالار نشست گفت اجاق زاده جدت ترا نظر نموده گفت جدم و پیش ما است
 حسین کرد نظر کرده است اما گنیزان یکیکه آمد میر حسین را میدیدند خنده میکردند میر حسین غیظ
 شد و نمود تا احوال از خانه میر حسین جمعیت کردند با هم هم قسم شدند و گفتند که ما در بارگاه

با کبر این بهایون کار را یکسره میکنند با قرآن ششم خوردند که با در بهترین شش کبر کند کفپاکی
 یکی در او برداشته شود و بیاورد که اگر این بهایون برود و فنی رسیده اند که به جای برقرار آورند
 در جای بر حسین زنی نشسته است اگر گفت این کبیت که در جای اجازت داده قرار گرفته است
 حسین گفت ای کبر اگر میخواهی من از تو خوشحال باشم باید حسین بگری اگر گفت بخشیش و لب
 نوزادت نظر کرده است گفت و لب بر حسین نظر کرده است که طالب قبله و زوجه است
 قبل حسین گفته است و حسین به او در در خبر بره موسی گفته است و لب با کینه مندی در چو
 من آمده ناخن بر کف دستش در سپهر بر اثر شنیده و بگول بار زرد بپسند و فتنه جو بر از می کرد
 که الهی بدم سزای نوزاد کند که هر روز چنان بر سر بر اندیدم اگر گفت باید چه کرد بر حسین گفت
 اگر ما نخواهیم غلبه کنیم در این نوزاد است باشد چنانم اگر گفت فرزندش چه رجوع گفت اگر از برای تو
 است کسی از بهر این بود که ای زلفی میاید در این ولایت و این چار را بره میاید و اگر بر
 انداخت بعد گفت اجازت داده بر نوزاد که صلاح میدانی چنانکه از سخن نشنیده که بیاس در
 داخل شد و بد بهر احوال رفت بر مندی قرار گرفت و امیران همه با بخود فرار کردند و هر که
 کردند همه را شنیده و بعد برخواست و با بهیار رود چاره رفتند و زاد را حله که داشتند حرف
 نمودند بعد از در دست که از دست گذشت صدای کرم کرم طبل که بر اینظارم افداک بلندند
 بد است که طبل اول بر چنان بر حسین طبل دوم بر برد طبل سیم کبر که شب الفرموده عثمان بهادر
 طبل پنجمش در آورند در وقت نهی سلاحه چنانکه بهیار بر زودی سلاحه را آورد و پوشید
 که چکر چشمه است شد دستخیز و بیای همین دوزخ و گردید گفت و بران نترسند ز او و از او
 که در پاره چوبت و یکبار به پوست بعد گفت بهای رسم اله بهیار غرق در بیای آهن و فولاد شدند
 از دامن که کبر بر شدند و از صفای بیرون آید به پشت با در رسیده کنده خندق و امن کبر بالا
 روزه شش و در پس و پیش رفت و مانند فوج پیش او بنام از بهیت روح خندق جستن نمودند
 و کندر مانند زلف عروسای بر سر دست جمع نموده و انداختند در این خندق و دلابی در بر داشت
 چهار فوله که کند مانند کل افی بند شد و برود با بر زمین زد و مانند مرغ سبک روح بالا رفتند و
 سینه را بدم و بود و او در انوار مانند اجل معلق سینه از بر شدند و مانند برق لامع روزه شد
 همه مانند تار شدند بر خانه گایا گفتند اینجاست خوب خانه است باید رفت بر آنجا که کند را

که ذکر باز نمودند و بر روی دست جمع شده اند اما خست بر طارم افلاک چهار قلابه گند بر روی او بر بند شد
 هر دو درخت را از آن طرف سر بر سر شدند در طالار دیدند از مزاده خرابه و دستش در گردن منکوحه اش
 تهتن آن پاک را پیوشش کرده آورد و در میان باغچه سر پایش را بست و رفت بالای درخت چند
 ترک سرانید نمود بعد خود آمد او را بر درخت کشید و خلق آویز کرد قدری زو عن بنفشه بادام برداشت
 ریخت بهوش آمد و در خلق آویز دید نگاه کرد چشمش افتاد بر جوانی بازگشت و ز سرخ و ابلق تهتن
 گفت بخت کوله بار ز زرده تا بروم گفت شما کیستید گفت خاک قدم قیام ایران یکی از نوهای
 شاه عباس مرا حسین کرد و میگویند گفت تو بودی که در خانه اجاق را ده میر حسین رفتی و او را بصورت
 زن کردی تهتن گفت بل ما بودیم گفت ماکه زرداریم که حسین ده هست ترک بر پایش زد که
 ما غش اگر رفت تهتن گفت ترا می کشم از ضرب چوب پوست درخت را بدندان
 گرفت و فریاد بر آورد گفت عکرمزن تا پول میدهم تهتن با پیشش را از درخت باز نمود
 خمیر بار دست تهتن گرفت و داخل اطاق شد و در پای خرمش رسید شال دو ساله پاره را



کرد او را و پای درخت را رسید و گفت با کبر بن هایون بگو که مالیات هفت ساله را

به از برای شاه عباس بریم اگر ندادی انشی دایم ولایت رو سخن کنیم که دودش چشمه خورشید را
 تیره و تار کند و از راهیکه آمده بودند برگشتند و رفتند داخل مغاره شدند و خوابیدند بال مرغ
 بسوخت مرغ طبع بدن اشک ریخت بر بخت یوسف کل برین صبح بر سر دست آمد خنجر بیاورد شال بر
 پای سپید و در پاکی نشست و گفت مراد در بارگاه اکبر بن هایون برید زبند اکبر و دید که در بارگاه بر
 هم خور و و چند نفر با کرمیان پاک داخل شدند و شروع کردند بگریستن اکبر گفت مردم چه واقع شده
 که پاکی اور متعالمش که از دند گفت کیت در پاکی نشسته است گفتند خنجر بیاور است از تهنن بشنود
 صبح شد با لباسی بدل آمد در شهر و دید بارگاه آراسته است داخل شد و در گوشه قرار گرفت با بسیار تماشا
 می نمودند اما بهر محضان بر صندلی قرار گرفته دید پاکی گذاشته اند بهر محضان گفت این کیت گفتند خنجر بیاور
 اکبر گفت حالا ایتر افضی رخ نه نموده است و گفتا حدیث کیت گفتند عثمان بیاور گفت پاورید چند
 عثمان بیاور آوردند اکبر گفت عثمان یشب ایتر افضی و زور فقه است خانه اجا قرآده کوشب کرو
 نمکینی ازین طلب ایند زور بگیر که او را از تو میخوانیم و الا ترا میکشم عثمان گفت چشم و رفت در چاه
 و بعد بارگاه بر هم خور و بهر محضان رفت تهنن خور و در صنف قرباناش انداخت زاور داخل گرفته
 رو بخاره رفت شب شد دو ساعت گذشت عثمان رفت در چاه سوق با چهار نایب و هر کدام
 راده از تک داد که بروند در کوشش چهار دسته رفتند چند کلام از تهنن بشنود و ساعت که از
 گذشت صدای طبل کوشش تهنن سید گفت بسیار خورشیدین سله مرا پاور آورد در مقابل او نهاد
 تهنن مانند کان سمساری ضربن نموده و غرق در بای ایمن فولاد کردید و از مغاره بیرون آمدند
 رو بشهر جان آباد مانند برق لامع آمدند پای خندق بستن نمودند و خود را بجای که از خندق گرفتند
 در پای بارو رسیدند کنگه عدد بند را از کمر باز نمودند و حلقه حلقه کرده بدست جمع نمودند و
 انداختند بر طارم افلاک سر کنند بدیوار بند بند شد مانند مرغ سبک روح بالا رفت از آن طرف
 مانند اجل معلق سرازیر شدند و در خنجرانجه بنفشه دیدند از اهل خنجرانجه پست نفر خوابیده بود
 تهنن آن پست نفر را در داده و جبهه را پوشش کرده و خنجر فولاد سر شیمی را بیرون کشیده
 زنج هر یک را گرفته کوشش تا کوشش برید و شال و دستمال خود را بسیار را پر از زرد نموده که لاله
 بار بار ایسند و مانند برق لامع از راهیکه آمده بودند برگشتند و آمدند تهنن از دور دید که مرد
 شعل حی مشعل را میدواند و در زیر او یک نفر صرام زاده میآید که سر تا پیش از نیل الملق تا نعل موزه

عزف من و تو لا در گوید به باد و نغمه ز یک میبندد که چشم آن نایک بر سیاهی تهنه اش و لغزه
گرسنه زان بختی گیتی نهان مانند سکه در مرز راه است و گوید که آن نایک رسید دست به دست آمد
رسید دست دیگر به تهنه بند کوله بر آبر سینه اش محکم است دست بیخ اندازد مرز و حد
فقط مشاهده سر آمد نغمه یک با نغمه زده گرفت الظالم گفت عکونو گفتی تهنه گفت اگر رانی دانی و نه
بگویم نه ای مرا خاک قدم نجای ایران دو جهانی شاه بحاس حسین کرد میبکونید گفت عکونو کسی
گفت اگر رانی دانی و اگر نه بگویم نابدانی مرا نظر کرده عثمان بر آرد میگوید که گفت و بر کیش و سیل
از جافزاده نرسید دوه نامش بر آرد میبندد و کوله مار بر کوشی گفت علی پوره بگو آن نایک
گفت ایستار ای کی آورده گفت از عمر ایچانه گفت عکونو نور آرد آسمان مجسم نور در میان کمر
آندی بگر از دست من که نغمه خواست بر حق تهنه درود آرد تهنه گفت بسیار عجب بر آرد بگر که از
عفت کار بر نازند تهنه مانند سینه خشم آرد بر آرد ای سنگ نغمه یک گرفت قدس بر سر چاقی تهنه
در کم نیبازی نده تهنه گفت چه است خیر ای فطنت ناید که نغمه از فرقی رو بگرد
و دستش بر در زلف و نغمه از یک دور خسته اگر فتنه تهنه مانند بر گرسه در میان آنها افتاده
نده نغمه بگشته شد در و بر آرد نماند نارسید به عماره دست راست تهنه نماند چون صبح بر آرد
آمد آفتاب سلناک نماند یک خاور پر و بگرده عثمان به آرد دست راست تهنه نماند گفت بار
معلوم گنبد از یکبار فتنه در تقصیر به آرد از فضا خدنگ نماند تهنه فضا هم خنده در کم
آفرین گفت دهنده باره ش افکاره نگاه کردند آید به دست کربان چاکزوه سر و بگردان بد
چار سون آمد در ایچانه نماند که آید دیدند تهنه نغمه بر آرد آمد در ایچانه کردش میگرداند
که عذی نوشته است ای بگر این ایابون مال است نغمه سال را سید بی تا از راه سکو آید ام صحت
گنم و اگر نماند بی بدانت باک خداوند قسم است که استی در این نولاست بر بخش گنم که در تهنه
خورد گنبد از فرود تا کند کاغذ ایامیت نفس بر آرد شد رو به بارگاه آید نماند سوار عثمان به آرد
که با حق ز بارگاه شدند با فغان و شیون بگر گفت یار چه خبر است دید که از عقب به پیش
ای ایگاه سرزد بگر گفت ایچانه گفت عثمان به آرد گفت این کنگ سوار است با نغمه بگر
دانش حسین کرد گشته است بگر گفت کمر این گسوان دیش در ده سو ف بنانه بود عثمان
خبر بگر گفت کسیر و جای و بگر زود است گفت بنده ام تهنه نماند که هیچ بالکس مبدل بارگاه آید

در صفت قزلباش ایستادند و دیدند صدای شیون از بجان بلند شد که دیدن خلق در بارگاه
 رنجشده و از محبت مست تن را میسوزاند با کوه نوبد مشرفان خرابخانه همه گریان جان
 اگر گفت چه خراست گفتند حسین بیست نفر اسیر بریده و پنج صندوق قرآنی نموده و کاغذی از دست
 گفت کاغذی از پنم دادند اگر دیدن نوشته اند کسی با کسی کاری نباشد و نوشته بود که امی اگر مال است
 هفت ساله را بده تا از راهی که آمده ام بگردم و الا بعد شاه عباس آتش روشن کنم که در دوش چشمه
 حور شبید را تیره و تار کند اگر گفت چه باید کرد عثمان با او در گفت باید با او بریزند که حسین نباید
 در چهار سوق بلکه هلا جشن بگیریم اگر گفت عثمان چاره ای روان کن در بازار چاره برتند که امشب را
 در چهار سوق قدم بگذارد و گفت گشته را بر دزد و فن کرد عثمان با او رفت در چهار سوق بازارگاه
 به هر روز بهر چنان بود بقله کرد رفت با سینه امید و مقصد قلام کرجی تهنیت گفت چهار با اتفاق
 بهر چنان بود و سپین چه میگوید بسیار رفت چند گامی چراه قزلباش اینرا شنید که بهر چنان گفت چراه
 این سیرلی چینی است ایستاد که او را با پیغمبر اگر او را امیدیم خوبه بسیار بر گشته آنچه متفیده بود گفت تا
 عثمان با او رفت در چهار سوق چهار نفر چاره ای روان نمود در کوه و بازار که چاره برتند تهنیت شنید که
 باز میزند و میگویند که امی حسین کج و اگر مردی و از مردان عالم نشانداری امشب با او در چهار سوق
 مرد و خانهای مردم بدزدی تهنیت فریاد زد که ای چاره ای برای چه چاره میزنی گفت بجهت اینکه امشب حسین
 باید در چهار سوق تهنیت گفت که این حسین کرد چه کاره است گفتند بلواست اما چه فایده که شب
 دزدی بکنند و تیرسد که قدم در چهار سوق بگذارد تهنیت بدش آمد اما صحبت بمنو ذنما رسیدند
 در پس کوه تهنیت هر دو گوش او را گرفت مکانی داد گنده شد در کف دستش نهاد و گفت برو میزیر
 و خود با بسیار بد رفت رو بناره و چاره ای نشاند شمال فریاد کرد و تا چهار سوق عثمان با او برابر آمدند که از
 بدندان جاوید که فونما باز داشت سر ازیر سبب خواست بجهت تمام همزاه چاره ای آمد اش می از تهنیت دید
 نشنوا ز میر حسین که چند روز تدارک خود را دید و خلق بسیار را جمع کرد از بجان که میر حسین با این طریق
 دیدند از بی او میگردیدند و نامه با کبرین با یون نوشت اگر بار گران بودیم فیمم اگر نامه بران بودیم فیمم
 اگر خداوند مدد کند آتشی روشن کنم که دودش خورشید را تیره کند و بلائی بر سرش ساورم که در سه ساله
 باز گویند امی بهر چنان تو مرا از خان پراکنده نمودی اگر از نامه مطلق شد سر را حرکت داد و نامه
 نشان داد اما تهنیت در مغاره قرار گرفت تا شب بهر دست آمد تقریباً بقدر دو ساعت از شب که ا

گذشته چنان سواد گفت طبع از بندگ است ابطال بسرا بر او منسب بود و در منسب صدی که هرگز
 طبع استند گفت بهیار خوردن اسلحه بر ایاد او در تنه با نذبح صحری عریاشه و غرض صدی
 چهار هزار اسلحه شده بهیار بهی اسلحه در بر کرد در شهر نهادند تا رسیدند که خندق از خندق است
 زرع چنین نمودند و خود را با گریز خندق گرفتند و در پای دیوار گنبد افتادند و از طرف
 سرازیر شدند متعلق بود بهار بر طرف دست از شهر برداشته برداشتن زره بجز و صدی
 اندر دم الموم چند شد و بر نعل نه بود از بجز و صدی به کبرم دی بندم و میگنم میدند
 تا رسیدند بهینه چهار سو ق متعلق یک اجزی او دیوار کشیدند و در بر سرازیر چهار نشت نمود
 سه سهم او را انداخت و یکیم او را انداخت بکاسه مشعل که هر مشعلی هزار مشعل شد سوخته و سوخته
 بر روی هم در گنفت عثمان بهادر گفت تو کبسی اگر دلاری خوش آمدی و اگر یاد کم کرده با نوشتن
 بدیم و اگر دلاری ایچی تو با رسید کر شیره گذر از این بنی سیران کاشته بخوند در این
 تعلق در تاریکی دست بر دیده نهاد و خود را چند نمود در نزد عثمان بنیاد انداخت گفت احد
 ش بخیر گفت و لا در ش در دوزخ بخیر بر رسید جوان کازه و از کی آده متعلق گفت خو
 میدانی که ما بر حسیب اخیاف کرده ایم اما متعلق فاعده اش این بود که نزد یک شهر متعلق
 قیدان فروش گفت لبم که گفت نه قیدان میگنم و نه شربت بجز زم بیانا بر دوزخ کیم
 در این بزم که حک شیران کیم بیانا ما تو دست در پنجه نرم کیم که علاوه بر نعل تو هزار گارد بگردان
 انظالم مانند که از خشم او دلبر ایندان که بید که خواند از دانش سرازیرند و دست رفته شمشیر
 رسانید دست دیگر بر سپر که متعلق دست رسانید بفر سیده هزار تومان دخت بندی که
 بر رویه سر بر یکدگر استنا نمودند و گرم تیغیاری بودند که متعلق بیغ عدالت قطب ایجان
 بر فوش زد که از دستانش بدر رفت انظالم بچشم داهل که در بجان دور متعلق را گرفتند متعلق
 مانند شکر گزند در میان آنها افتاد بیت نفر را گشت و بعضی از خدایان نمود باقی دیگر بود بکر
 نهادند متعلق دیدگشی مانند با بهار بر گشتند و بنزل خود رفتند از بجان لشکر که چون اقیاب
 عالمان سر اندر یکجاده بیرون آورد و از بجان با کریبان چاک رویه بارگاه رفتند و داخل بارگاه
 شدند و گفت بازان چه خبر است عو صکر دن دیش در چهار سو ق حسیب کرد بیت نفر گشت
 او چند نفر از خدایان نموده اگر گفت خمر بهادر کی زده است گفتند خمر بهادر را شسته نموده است در این

بین برامتحان رسید گفت این حسین کرد و محب افشای روشش کرده است بعد آنم آنروز نو خواند
 برامتحان گفت اگر کبر من بیاید پوست از سرش میگذرانم فایده که هر چنان بد است چنان بسوزد که با
 ایس میباید با نگاه البتاه بود آنچه در میان آید و بهر آنم گذشت بعد از آنکه گفت بروید
 گشته بار او فریاد کنید و شخص کنید تا این گشته از اید آید تا من میدانم چه باید نمود و بهرام رفت
 تهنیت هم با بسیار رفت روی سر گشته زاده در راه که رفتند و از راهیکه آمده بودند برگشتند و
 رفتند جایدگر دستبرد زدند بشواری تهنیت و قیام روشش که عرض نمودیم حسین از مغاره بطرون آمد
 که داخل شد بر شوهر بد برد پیری در راه قیام فرود میسند و بقدر ساخته برای خودش تهنیت خواند
 شعل نمود که گبسی و مردم کجانی قیام فرودش گفت مردم ایرانم بد قیامت که در این ولایت ایستادم
 و شغل قیام فرودش است تهنیت گفت ما هم از برای این آمده ایم که شاه جهان آباد و هند را پیش
 بزیم و مالیات هفت ساله را بگیریم برای شاه عباس به بریم یکمشت زر بقیام فرود شد او گفت
 شتر بدی نه گفت جای پایشرا هم ندیدیم ما هم رفیق شدیم رفتند و رفت تهنیت و خنجر
 میشد با حالی میکرد و در خانه عالی رسید جای بزرگ در شاهوی دید که مردم هند داخل خانه
 با خود گفت اینجا با عودسی با خواست و صاحب اینجا مرد بزرگیت از یکی بر رسید از چه جهت
 که مردم سرزده داخل اینجا میشوند هندی نگاه کرد خوب نظرش آمد گفت خوب می گفت بی بندی
 گفت اینجا در عمارت زیبات تهنیت گفت رعنا زیبا زشت یا سرد گفت زشت اما آنچه حسن
 در عالم بوده خدا بر عمارت زیبا داده است تهنیت داخل خانه شد دید خلق است و بلند را گرفته اند
 حالاری بنظر در آورد صدای جنگ در خون کوس فلک اگر میگذرد دید نازنین صحنی خوردش
 ناله عذاری بر نفس مشغول بگری از انفرقه دل در جنت آمد و بر سینه وی برشت این مجلس
 جوانی وارد بارگاه شد و بر بالای صندلی فرار گرفت رعنا در بنا چشمش بر او افتاد و بکدل نه صد
 دل عاشق او شد در این بین دستگی در مقابل تهنیت توضیح کرد و عاشق میکرد و در رعنا بر پایش
 پایستی داخل مجلس شد و دستگی گذاشت و سر خم نمود بدو در زدن هر کس بعد است خود زشت
 در سینه و در راه سر را بند خلق چشمها را کش و ندید حسین نگاه میکردند که او جنگ از یکمشت
 یعنی مردم از همت حسین در محب بودند بشواری حسین در رعنا زیبا که حسین برخواست بر او رعنا زیبا
 ایچوان مردم کجالی گفت مردم ایران اما منزل معینی ندارم رعنا زیبا گفت اگر نظر ننداری در خانه

عین از خدا میخواست گفت شما همان پذیرباشید ما میرویم منزل سرکشی میکنیم در عازن پاداد بر
 وزن نظر میکرد که تهن از شهر بروفت رو بخاره داخل شد و متوجه قره قیاس شدند قدری آب
 و صفت دارند و بعد جیب خود را پر از زر نمود و بشهر شرو نمود و با بدن رو بخانه ر عازن پاداد
 مانند آن و آنه دور تهن کردش میکرد و عازن پاداد بچستی و چالاکی قلیان استر بیخته تازه چاق نموده بپشت
 حسین داد تهن گفت بنشین تا قدری صحبت بداریم در عازن پاداد پلوی تهن نشست و دست



بگردن تهن در آورد گفت چند روز است که آمده حسین و کرد و بر عازن پاداد گفت درین شهر بچه نوع مردم
 که زمان میکنی و بی چیز پادشاه میدهی عازن پاداد گفت در عرض سالی دو وارده هزار تومان میدی
 تهن گفت شش هزار تومان و در امن میدهم بشرطیکه از بکهارا پنجاه خوراه ندهی گفت بچشم با خود گفت
 اینچون در عرض سال با من نیست چگونه اقرار کنم و در فکر شد که تهن گفت شراب باری در عازن پاداد
 برخواست پیاله بر از شراب بدست تهن داد گفت آفرین تو باد و بر سر کشید و در نفس غلبی کرد و دست
 کفی در مقابل تهن نهاد و تواضع کرد تهن دست در جیب کرده یکشت زر پر و آورده جای کل بخت عازن
 رینا پولار داشته آمد در و امن نشست آنرا در دست در کردن او کرد و چند بوسه از گنج لبش بود

بصحت مشغولند تا بسند نهنگ گفت زورا خوب بود بدوی طعانی آوردند همان بود
بر چند اب آوردند دست نشسته نهنگ گفت نرم بسیار نرم آراستند تا دست نشسته
و بوی چهره گذشت تنان گفت ایستندیدار بخوابم لبزاید آهسته تنان گفت رخسار بسیار با کوه
گفت تو بخواب من میروم میبایم سخن خوابید ز نیرب یار نشسته بگنیز ز رخسار و گزید در راه
تنان خوابید نهنگ گفت مدول شود سرش را پیش او رود بدو پیش بوی بگنید گفت نهنگ گفت
رخسار نهنگ است چراغ سار در بدنه من دید اگر آه دار و تنان بنب کرد که راست گوئی نهنگی
در ز من سر زاید میباشم گفت خودش کجاست گفت در آن خوابیده است
نویسم بر خیزد سر ز من آورد مالای کسیر چنان زیاد است رخسار زید است در سر او
دوست در گردن کرد و خوابید رخسار زید گفت جوان است چیست گفت هم دست نشسته
اما بر روزند بی آمدن ما را گفت خواهرت جمعاً شد تا نصف شب بدون بهم خوابیدن رخسار
زیاد است او به بند قنوت تنان دست نشسته گفت چه میکنی رخسار زید گفت تا امروز چند
سالی است که این شغل نه است تنان گفت در راه است ای بگارت کجی ندانم
تنان گفت ما قسم خورده ایم نه کمال نه بجز او بند با باز نشود و حال او نود و دویست بر او و او
رخسار زید با هم راز شد و اینکه را تنان دست نشسته که اگر یک است او را بگنید ما ندر رخسار
و مال سوخته بودست در روز هم سر برود و بسیار است در روز فرقی با کسیر منسوب بود اما بر سرین
نوشته با کسیر سالون کز ای بگرت من بتو کاری ندارم اما بلای بر سر بر رخسار بسیارم که تا دریا
بر مات ایمنی ما دست نشسته در روزی تا به جریان آمد قاصده اخراج گاه شد تا به دست
بگرداد اگر دید نوشته اندری اگر دیکه جوش واقرا واری طلب اکو با کسیر کار کردند و هم با او
از پانچا گنید شما را رجوع بانند و در خانه هر دو بنایند که گشت می شود در غنچه میرا غنچه
سپاه ساندیده هم در منزل راه به جهان نیا اگر از نایه طلع شد نرو به رخسار خنجر
طعناست شد و گریبان از او بد جا بیکم گفت در زند تو چه همیشه و گفت او را در کسیر
سازید و بسیار دست زده که ما را با خنجر بیکم او را در دست او در وقت غنچه
سرا و فر نمود خنجر بیکم دید که غنچه نهنگ شد گفت اینها چه چیز است گفت اینها نایه بر زبان است
خنجر خنجر بیکم گفت میان تو و نود نهنگ است گفت میباید برخواست و هر دو سر آمد که

بر مغز اکبر زد گفت خان لدا پاوریه نابذرون و اکبر بر پشت نشست که صدای برمی برمی بلند شد
 و در بارگاه برهم خورد خان داخل شد با هفتده امیر قزلباش شش خارجی جا قرار گرفتند بشنو از حسین
 که با بسیار بیاسس متبل وارد بارگاه شدند در گوشه ای تاندا اکبر رو نمود به برام خان و گفت
 خان لدا دختر شاه طلماسب شمارا می طلبید برام خان از روی صندلی برخاست اکبر هم با او بر
 خواست داخل اندرون شد خان لدا تقیلم نمود خانبی بکم گفت پلچرو برو مجریا پاوریه بزودی آورد
 مقابل برام سرایز کرد برام خان گفت این ناچارا که فرستاده خانبی بکم فهمید که خان راست
 بگوید گفت اکبر روی پای خان بیعت اکبر خود را انداخت در قدم خان و حذر خواهی نمود و دست
 بوسید و قرآن آورد هم قسم شدند که از سخن هم تکلف نکنند برام خان گفت من چهل هزار
 لشکر دارم که شب همه با از پشت هم بیدارند اکبر گفت من هم هشتاد هزار لشکر دارم برام خان
 گفت برو سان لشکر با سپن سه روز پیشتر طول کشد خانبی بکم دست اکبر گرفت بدست برام خان
 داد و گفت اکبر با بدست تو سپرم و ترا بخدا و بیایان سازند برام خان و اکبر بن هایون از شهر
 پرون آمدند سه روز از این مقدمه گذشت سان لشکر برام خان چهل هزار بود و هشتاد هزار اکبر
 اکبر بود بعد از سه روز برام خان آمد در بارگاه و بسیار باهتقن در چشمه پوسته قاصد روانه میکرد
 که به پیشند لشکر میر حسین کجا رسیده اند قاصد دو روز پیش که لشکر کنده شود برگشت و خبر آورد
 که دو منزل دارند که برسند بعد صدای کوس در کتا بلند شد که تمام داشت و اما مون از تم ستورا
 بر لاله آمد دیدند بنده چادر بجا آورده اند آنچه قزلباشس بودند فرود آمدند پیرای برام هر کدام برام
 امیری بودند با ده هزار لشکر و هفتده امیر قزلباش متعاقب میرفتند تا رسیدند برو خانه برام
 خان گفت فرود آید دید که میر حسین سوار پیلی مانند گراز خشم آلوده و عظیم بالای سرش شبرخت
 میاید تا رسیدند برو خانه فرود آمدند نزد یکت هم قرار گرفتند امروز گذشت و زابا شاز میر
 حسین طبل جنگ از نو از شش آوردند زدن آنچنان چوب طبل جنگ که رم کرد در بحر همان نکات
 صدای طبل از لشکر برام و اکبر بلند شد اشاره کردند که جواب طبل را بیدار است و طبل دوید و چوب
 برداشت و از دو طرف کرم کرم طبل بلند شد که دو لاور از دو طرف میدان آمدند با هم در آویختند که
 قراباق معون تیغ انداخت بر فرق شیراز که در غلطید برام خان گفت من نیت نموده ام که اگر
 فتح از جانب ماست شکست منو برود و اگر از جانب ما شکست منو زنده میماند شکست از جانب ما شد

که نشانی از فتح با ماست اگر دلش تنگ بایست بهرام گفت یکی برود میدان که سر سپید است
 پیش آمد و عرض کرد من مردم بهرام گفت مقرر می سوار شود و رو میدان نهاد و گفت یا تا نزد
 دیوان کنیم درین نزدیکی جنگ شیران کنیم سر راه را تنگ بعزم جنگ گرفتند سهراب تیغ
 را از روی گویست انداخت بر کتفش که از زیر بغلش در رفت با شاره میرسین طهارت از پیش
 در آوردند از آن طرف بهرام خان کفن کردند نمود و غنم کرد کسی میدان نیاید اما با این
 وضعیت نمود که بهرام کلیم کوشش نغز کشید که تا کی وداع میکنی قدم در میدان بگذار بهرام خان برود
 نمود و جوانی مانند برقی لاس بر کرده مرکب و میدان میاید میرسد دست و جهانوز که دست و
 که سر راه برانند آوز گیرد و اعل میاند شد بهرام خان بجای خود ایستاد گفت یا این چه خبر است اینزان
 جلب کیت که غنم مرا شکست اگر بر کشتم او را میکشم میرزا حمید خان سیتنا گفت که با این جوان
 غریت میان لشکر ما چو کسی نبود این هر که است از جانب خدا و سید شده است با داد ما باید حال
 به غنم چه میکند خلق در تماشا بودند که مرکب او رسید تا سخت سر راه را به بهرام کلیم کوشش گرفت که ای
 باجی سیکین این را و این تجمه تا کی داد مردی میزنی آن ناپاک نمود را با لابرده که بر فرق آهن زند که تهن
 بند دست انظار گرفت و یکفشار داد که انگشتهای او مانند خیار ترید و نیم شد و برود کوشش او را
 گرفت چند قدم کشید و سوار برید انداخت باجی علم و گفت ای بهرام بکت بهرام کلیم کوشش پیش
 نثار قدمت از تهن بشنو که در پایان میاخت تا رسید بکت مغلزار می قره قیطاس را
 را کرده و سپر از زهره پست بجا نهاد و بر زمین گذاشت و سر را بالای سپر نهاد و فیض او را بلند کرد
 و بهار شتو به قره قیطاس شد تا در تکیه آفتاب بجهل غرور رسید برخواست و سوار شد و بجهان
 آباد شد و عکس در رفتن از قضا تهن دید یکفشار با رنگ و زنجیر و ابلق بهرست میاید تا رسید در
 مقابل تهن گفت تو کیستی او جواب غدا تهن تیغ کشید روی او نهاد او هم تیغ کشید تهن به
 طبعش کران آمد و در غیظ شد پیاده سدرای تهن را شنید تیغ را بدست چپ گرفت و گفت ای
 داد اشش کجا بودی تهن او را شناخت چکو کتیرا تعریف نمود بعد رسید نو کجا بودی گفت
 به آذربایجان بسراغ تو شهر بشه و یا زبدا منزل بمنزل خدمت تو رسیدم حال بمن تیغ تیز
 کشید می تهن با او دست بگردن شدند و صورت یکدیگر را بوسیدند تهن گفت و بگر
 کسی هست گفت بل ای بر ابراهیم خان فرودینی و خدا و روی لر و میرزا حسین سنجرا می تهن گفت اگر تو

سنانا بیودی شهر بر جم جم حال که انما هم سندان در کله قوت برود با بد چهار بر هم به بسیار گفت برود و
یکی و در بی بد اگر نیاید بسیار گفت نفس ابدی سوارانند مرقی لا مع شیا بد تا بخرت جدی که
پیش رفت که در دور با پاره نه به خود در مردم تنهی انداشید دوست بکوان محاکمه بود
و بعد سوار بر یک سندان در زمانه در عکرون تا بدن تا رسید نزدیک از دور دیدند بسیار سوار
استاده تنهانی گفت چه کردی گفت رفتم بار دوی حواسش یکی در از آنک شال شش که رفتم گفتم که
هم قول نکرد جانور را از انما قسم داد که بر زرد هم العصبه حایده از او دید تنهانی گفت چاره بر سر
بالای سوار در شمع و هر انجا مسا کردند در راه که در کشند خود و نوب در خادر بود به تنهانی
گفت مرد چاره با در بر دوی که در کرد گفت بر در عیان ما را خبر کن بکارا کی سوار نماند خانه عیان
بسیار حمار بنا را خبر کرد و سوار شد مانند با و هر مرد داخل چادر نماند سواران در و شکله تنهانی به
گفت در فکر بود که آیا بچوان کی بود تا روز دیگر شد سرب یک بر چشمی نمانده بود در پنجه روز
بهرامی گفت طنز از بند حس الامر بهر مخان طنز از بند سوار است یک لفظی که در سوار شد و
بیدان سر و چشم و بر نفس داخل میدان شد و لغزه کشید و گفت بگرد برود میدان ابرافعی که حال
اول اوم کشان است بکنفر داخل میدان شد و لغزه کشید و گفت بگرد برود میدان یکی داخل میدان
سوار سرب یک بر یکد کمان گذرد و از پشت را نمود بر سینه از سید که است آن ناپاک بد رفت
تا حده بر در میدان داری کرد و حوصه بر سر سبیل سکت نماند سوار برداشت که اشاره کشید که خود بود
و سلب را مغلوب نماید استنتر اجند کرد که در دست بر کشش خورد و بد محنت خاست گفت چه میگویند
لغت در میان نگاه کن که کردید هر امر در بر یک سوار است و صد و پنجاه نفر در عیان مانند
گفت استقبال کردید بر غت نام داخل در از در کند بر حسی گفت تو گیتی گفت از در کرد و حست
بر حسی گفت خوش آمدی گفت اگر خوشی که خوشی که آمدیم بر حسی سر و چشم و بد از درل نیز گفت
و حاره از دست که در او سبزی گفت اردت ابرافعی که در میدان استاده است منزه نگاه
کرد چشمش افتاد در حال سرب یک و لبر ابدان کرد لغزه کشید و گفت از او هر یک شد از او
در میدان کشید که هر دو مبارزه داخل میدان نماند از سواران بشنودید از یکی دیگر بر اول
اند شخصی بدون اند و بار و خاشند و شرموردی بگریزد که خدا و سب و بار و پلاسی هم بر سوار است
و دور سوار که سوار تنهانی عوق قولاد و سوار بر خرقه قیظ کن گفت صارا سندان دست بر مردم بود

از دست بالا با هم قرار دادند تنهایی سواری به پد برق ناامیج رفتند کعبه حج قطعاً سر آمدگی در دیده
 ناخفت گرم شد بعد آمدند در هر دو اصل نمیدانند میرسد مس جه شور که دارد قدرت که سر راه بر سفر
 آرزو کرد دید بهانت که سر به آگشت کعبه باران آید تا غنچه داشت که بهر امر آگشت جدم مدد کند
 که هزاره اولی این گسترانز یکبند که شهن رخ میداد و بعد به گنبد و کعبه کرد و میداد من تا بعد
 که از از دوی میر حسین جواب طبع و در مد میر حسن گفت یکی برود در میدان اینرا قضی منزه میداد
 رفت تنهایی نفره کشید که ایما جی سگیس نانی و او مردی به پیزی با بیسیم که سر حسین گفت الخذر طدر از آنجوان
 که بهر او کوی یکسره برداشت در رو به پنبانی فرزندش کس بر ناس سر که تنهایی با ار رکاب خالی کرد ده
 که هم جلوه فرقه فیض کس رفت چنانکه کو اند گرفت و پس فرستاد بچه بنوا کو بار میداد بدل جا کرد و کور سید شکر



و چند مهر آگشت بنوا و دید که گور اراد و تنهایی فرستند از پیش و دیدند دسته گرفت کعبه
 داد که از دستش افتاد و کز بندش گرفت و بلند کرد و زوش بر زمین خلق نماند بگرد که به پستش
 نشت و سر شتر گرفت از دست در است مددی تکالی داد و پیرایا و کرده و سر را انداخت مای علم سوزی

و گفت یک بهاد پیش خود با من مرقی لامع شایسته مرکب تاخت بیدان سوار شد مانند باد هر چه
 بدر رفت در این بهشت بیابان تا عجز کرد و بسش نمود بیدر و بفرز آمد داخل چادر شد شبر انجور
 سخن گفت بسیار صدی دل با کمر قهرمان بخان مالذت بریم بهیار ما از آمدی بنا کرد کوه انزل که
 صدای اواز بسیار بگوشش ایل غولباش رسیده که در اطراف چادر صف زدند تهن شیرینا برامه
 و بهرنا حساب و خدا و بری لهر قاتلان غولباش در چادر حاضر بودند خبر بهر امان رسید که احوالی که
 بهر امر گفت در اینجا در است بهر امان بهر از آمد خازر اسد است در و بچادر تهن آمد و در به بند حرام
 یکی از غولباش گفت بهرام بچادر نما سیاه به بهار به تهن خبر داد تهن سوار شد و دید رفت بهرم
 آمد به تهن اینت او اسب رسیده گفتند تهن شما میسازید بد رفت میرزا محمد گفت
 میا برویم مجلس ایش ترا بهم زن بگزار محبت بداند میخواهد کسی او را نشاند شنو از تهن است
 جان آبا در در خانه رهسار نیا بهر امان فرار داد که خرج دلاوری را از امر کار بدیدند و دور
 میداد از تهن است که صبح شد است در خانه در خانه بیار عیال تهن را استقبال نمودند و در تهن
 بزرگ خوردن و بیور ستول شدن بهر امان دید و از تهن بر کشید گفت چه کردید و گفتند
 اثری نماند از آن معلوم نشد جو صبح تا بهر امان گفت حمل جنگ بر اینند بهر امان
 گفت یکی برود بیدان سراب بگ پش رفت در سوارند و بیدان نمود نقره کتبی ای
 بهر حسین مرد داری در و کن بهر حسین گفت جواب طغرل بزنید که از مردوی میر حسین صدای
 مجلس بنده بهر حسین گفت کسی است بود علاج این کسرا نرا بکنید یکی از از گمای اجل
 برکت رفت بیدان در مقابل سراب که سراب انش نداد تنفر انداخت بر گفتش که از زهر
 نفس بدرفت الله امروز تا بدست دوازده نفر را کشت آفتاب بجل عود رسید
 باز کشت زدند سراب بگ برکت بود و دریم بسم میدان داری بود روز اول روانه
 روز دوم بسم هم دوازده نفر را کشت امان چهارم بود که دلاوران به نشسته بودند که دیند
 سبایی مانند مرقی لامع باید انزان گفت سبایی تو گیتی گفت منم حسین کرد استفا کفر
 سخن داخل چادر شد گفت سراب در بد پا دید آوردند تهن شرع نمود شرا انجور در و گفت چند
 روز بود نو عکذت گفتند سراب بیک میدان داری نمود گفت میخواهم یکی برود میدان بزرگ
 حسین گفت کن بروم تا صبح آفتاب طلوع شد بهرام گفت طغرل بزرگتر دلاور به تهن گفت

یکی بر دو میدان میرزا حسین برخواست و غف در یکی ایس و فولاد کرده و سوار شده حال بهراجهان
گفت ای بهراجهان تو را بجز شاه و شاهنشاخ قسم میدهم بر این خص کن بروم میدان بهراجهان گفت صبحی
بیدان آمد نفر کشید که ای میرجهان اگر مرد و دانی روانه کن که امروز الهی روشن کنیم که در دوش حسین
خورشید را نبرد و نثار کند که اوست که میرجهان بجا داخل میدان شد میرزا حسین سوار بر اسب رفت
سگ بزم جنگ گرم تینار شد میرزا حسین تیغ الفداخت زیر تیغش که از نقش بدرفت از
مردم در یاد بگذشت یکی دیگر آمد تا بچل خود با قاتل چل بازگشت زودت و چغندر یا به فرمان
روز دیگر ابراهیم خان میدان رفت و در روزیم او میداناری نمود و در روزیم خود او روی سر برد
الفه چهارده روز در دلاوران شاه عباس میداناری کرد تا فلان کرد با بزم جنگ که میدان
بهراجهان گفت بخت شاه عباس برگردد برگشت بهراجهان زد کرد بغیرش گفت یکی میدان
سهراب سگ در طلب شد و میدان نهاد و در روزیم او میداناری کرد و در رفت میدان
میر حسین آوم روانه نمود گشته شد بعد برودت بلند نمود که جنگ مظهر نمود از رضا میرجهان بد
که از دامن دست کردی برخواست زودت و اسب و اسن کرد و اسفاده به کینفر بازنگرد و بجز و الحق
و کلاه عیاری بر سر گذاشته از دم روانه بهفت مظهره عیاری با لای هم پوشید بخا بغیرت
او آمد داخل میدان شد در مقابل میرجهان و پادشاهی او را بجا آوردند که میرجهان گفت تو گفتی
نظر کرده جدت عثمان برسد از یکی است گفت از در بر باد میرجهان با گردیده از زون و شکوه بازنگرد
موزون ایبار پیشه با خا لغز استاند و بدید میرجهان گفت ای میرجهان ایست صحبت گفت میر
مرجان چهار و میرجهان گفت است بر اهلست مده اگر بناورد دست دشمن جدت عثمانستم گفت
بر خصی انظار گرفت کوشه چادر سوار با گرد سهراب سگ غلام منیرمرجان به بدستداشت و نمود زود
مرد روانه کن میدان باید تا شام میداناری نمودت تبدیل بر اجهت زودت شنوار سوار شد میدان
دوق میگردد برسد به جز است از یکی گفت منیرمرجان چهارده و قولباشش چهارده کسوزند با بغیرا
میدانند کعب سهراب سگ برگشت بهراجهان گفت منیرسم شیوه عیاری با راه اوست کند اما کسی
داری که جواب اینرا بگوید یکی گفت ناسند با هم از سوداگری در ویش دال سنگی که از شمشیر حلقه
محسب است و در کیشم آتش زنده هزار درخشان است چند کله عرض کنیم از دور ویش حسین دال کعب
با لباس در دیشی در کوه و دانا با سه سوز از رضا خدنگ برگشت با در شد بخت قصاصم خذارد و هم فرود

اما در وقت حسین نداری جوانی از او به بسیار جدا بود مانند خورشید نور در خشنده کامل ممکن است
 انداخته و نه کاری کار عالم ساخته در و پس بگردل نه صد دل عاشق او شد هر چند فکر کرد و ساخته شد
 آورد فکرش بجای نرسید پیش آمد و سلا مکر در آن جواب باز داد و پیش گفت کین بر رخ باید
 بر کشید و او پیش گرفت در و پیش برود جای دیگر کشید قدری خشک بود از فضا پیر و هم بسیار
 و هفت از آنجکه غم بر خان حاکم کشید بود هر چند خواست پسر را بدام کشد نشد غلام را گفت در که چه
 و باز کرد و پیش کشید که مانند بدست بیاید که پسر پیش با باید غلامها شنیدند که در و پیش گفت بر چنگ
 پس داده کم است پسر اگر کشید بسیار گاه برزند غم بر خان و بد پسر را آوردند گفت پسر چرا کم فروخته
 با خود گفت اول باید آب چشم او را گرفت فریاد گفت او را انداختند خوب بسیار زدند بعد او را
 باز نمودند بر دند در قوه خانه نگاه داشتند آفتاب محل غروب رسید آفتاب آمد در ایوان نشست
 و گفت غم بر خان پسر را آوردند گفت نام تو چیست گفت ای پسر ما بقدر خرمال
 تو بودم نور خنده ماندادی شنو از در و پیش حسین شب در فکر بودست بر سر دست اندلباسی شسروی
 در بر کرد همه جا آمد کند انداخت در پشت خانه غم بر خان با داشت از طرف سر بر نند رسید
 بیست طالع غم بر خان و بدست با عقل و جوانی در پسر را آوردند شود و پسر رضا بدید و گریه میکنند به
 غم بر خان که بر صورتش زد و گفت سرت بکس ما دست نمیکذاری باز هم رضا نشد گفت است روز
 یکشتم دل در و پیش طاقت نیارد داخل دیوانخانه شد رفت در مقابل غم بر چشمش افتاد شخصی باز بگر
 و رنگ این رسید تو گیتی گفت مراد در و پیش حسین دال میگویند این صبح کار بجای که پسرانی
 مرد و امیکشی و دنیا مری میبکنی غم بر خان خواست داد و نزد در و پیش گفت مبادا غلامان بشوند
 و کار بجای بد بکنند تیغ را کشید زد بگردنش و پسر را برداشت داخل اندرون شد آنچه زن و کبر و خوچه
 اندرون بودند همه را بهوش کرد و یک کین را بردار کرد چشم کین را افتاد در و پیش لرزه بر اعضایش افتاد گفت
 کادی بر و نام یک کوله با ز زنده بر دم کین از ترس دست در و پیش گرفت داخل او طاق نبودید دید
 حسند و فمائی بر از زردیم سناوه شک و دستمال را بر از زردیم زده با خود گفت چشم خوردیم که کین را چشم
 کین را بهوش کرد با پسر را بیک آمده بود بر گشت بخانه پسر رفت چون چشم بر او افتاد خود را در قدم او نگاه
 لکن چشمش در و پیش با بنگ در پنجره اعلی بسیار نرسید بر چشم گفت ترس امنیت که مرا بخاند از و پیش
 گفت با جان تو پدر و ما فرزند تار و ز قیامت شما عزیز برید خانه از زاده خانه دیگر گذارد و خود را

خورد انسان میموردست در روز غایب بود جسم مردم بشمار خانه عزیز خان میچشد که ز غریب
 عزیز خانرا کشنده بند شد و نمودن نشیون کردن و بدنه کاغذ انداخته است نوشته اند کسی را کسی کار
 مانند که انگار که حسابی ادا این مجموع خویش واقربای عزیز شب دست بردی نزد و پیش میل میز
 الفقه کار بجای رسیده که در ازده هزار خانه دار کثیر بخوار بودند در پیش کاری بود که در لایه اکثر
 شد بود که شب میامد و چهار توفی کاغذ بر دیوار میچسباند که دایره کسی که حرکت میزند شتر ابرم و دیگر که
 در ازده روز کاغذ میبوسد در چهار سوق میچسباند که خود میخواند در سبکیم بر کاغذ و دفتر با هم تراش کشند
 کاغذ میبوسند و در چهار سوق میچسباند و صبح میفرستند بر صید پشته آنگه نوشته بود همان قسم را بگرد
 اگر بفرستد و در پیش حساب رفتار میگردانند و بگردن است چوب کاری میگردانند و هر چه میگردانند
 سنبلها میخواند و دیگر دست در دسترا شنید نامه نوشت و بدست فاعده دار در بشهر کثیر نمود
 تا رسید بشهر که در بازار گردش میگردانند و هر چه میخوانند که گفتند اگر در بازار سوق باقی باقی و الا باقی
 و بگردن باقی باقی است صلاح و شید رفت در چهار سوق در این بین جوانی سوق صلاح سر راه بر او
 گفت فاعده گفت سن با تو جنگ ندارم تا پارها کمال دارم گفت به چشم دار خوانده اند نوشته اند
 اگر آن در دست داری بخور ریا که بسیار ضرورت دگر دارد دست تو باز میشود در و پس فاعده بگوید
 و چشم گذارد و کاغذی نوشت که ای اهل کثیر چند روزی رفتیم در در مراجعت میکنیم کاغذ ما با شما
 آمد در خانه بر اینم دادیم نمود از شهر بیرون آمد و شروع نمود بر قرض اینها ما در قرضی که کشند با شما
 حسین گفت چرا از بکنم بر جا که گفت اگر بنا بر دم دستمن جدیدت عثمان بنیم است بر دست آمد گفت
 رفتم که بیاد هم لباس درونی پوشیده از زود بیرون آمد و بار روی همه امجان شمر نمود با بدن نادان
 او در شد بر جا در کجای که در سن گدا کثیر ایافت دست ما لاف نمود و چشم منور جان خاند بر جا در کجای که
 رفت چشمش افتاد بر آردا صولتی بر جا در کجای شد آمد و بار روی ما میگوید پوشیده بود گفته و آنچه اسکن
 عیانگی بود در هر چه کرد و گفت چهار نفر دیگر همراه ما بیاید انهار را برداشته و در کجا آمد و دلا و دانی شاه حسین
 آمدند تا اینکه نزدیک چادر رسیدند گفت تا در اینجا استاده نموده اما خود را اینها نگویند عباد انهار را بنشین
 تا من نماز آخر کنم و خود دست رد بچادر پشت چادر بینی کند بگذرد که خویش نشست در کور اول متوجه
 شدند تا که متوجه شدند نماز خواندند دست لافعل شدند همه او کیف خوابیدند و بهوش آمدند بر جا
 دید صدای بگوش خوردند که میبوش شدند برخواست آمدند چادر رو بد بغیر حجاب بلند است و کل